١١٤٣

مما تملكه الفقير إليه سبحانه
حافظ محمد بن [illegible]

شبستان خيال

٢٨٢٠

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud 1
Yeni Kayıt No: 3890
Eski Kayıt No:

Mikro Film Arşivi: 4685

شبستان خیال عبد الرحمن غباری اقشهری که در حبس بمر قلعهٔ یکی حصار نوشته است

حمد خدای را که غنچهٔ حاء حمدش در چشمهٔ میم مدد بخشش نهاده است تا پژمرده نشود. و چشمهٔ میمش در حدیست که عین ماء عمان از و مدد خواهد تا نوبتش از تشنگی مرده نگردد. (آب دریا را می گویند)

قطعه

هر که بوید غنچهٔ حمدش	غنچه سان مغز او معطر شد
هر که نوشید چشمهٔ میمش	جان او سیر آب کوثر شد

در خیالات شکر

و شکر آن رازقی را که رای شکرش رفع شک بد گهری کند.

بلکه زلالی نه بنوش آب خضر	تا که بیابی شرف تاب خضر
من که سیاهی ز دوات آورم	آب حیات از ظلمات آورم
من ز سیاهیت زبهر نجات	با قلم آورده ام آب حیات
کلک من او را بشده ناودان	ریزد از آن چشمهٔ جان جاودان
خامهٔ من گشته از آن سحر سنج	هیچ چه سحر سنج که مفتاح گنج
خامهٔ من نی شکر است نی شکر	نامهٔ من پر شکر است پر شکر
قصهٔ من از همه شیرین تر است	زانکه همه عشق جهان پرور است
هست اگر در سر تو کار عشق	تو ز غباری شنو اسرار عشق
گر تو شوی راهرو راه عشق	گر گذر افتد بگذرگاه عشق
سرمهٔ ما زاغ بچشمت بکش	تا که روی راست ره عشق خوش

در خیالات عشق

ع چه سر دفتر دیوان عشق … ع چه عنوان عروسان عشق
سر علم عالم عشقست ع … سر رقم عالم صدقست ع
ع چه سر حلقهء زنجیر عشق … سلسلهء جنبان دل پیر عشق
بشنو ازین پیر تو اسرار عشق … گوش بکن گوش تو اطوار عشق
ع چه دانی تو درین عشق پاك … نعل در آتش کر شده تابناك
عینك تو باشد اگر ع عشق … عین تو بیند صور زین عشق
ع ویست چشمهء آب حیات … خضر ازو یافت نجات از ممات
پای ع نهر روانیست کج … راست است این سخنم نی عوج
غایت این نهر رسیده بقاف … قاف ازان سبز شده بی خلاف
هرکه ازین ع بنوشید آب … او شده مانند خضر کامیاب
هرکه بنوشید ازین ع پاك … یافت نجات ابدی از هلاك

زانك نمیرد ابدی عاشقان … همچو خضر زنده بود جاودان
قطرهء کزین ع کسی نوش کرد … بحر شد و موج زنان جوش کرد
قطره اش ار در صدف دل فتد … در ثمین در کنف دل فتد
هرکه باین ع نظری کند … خاك سپهر اش گهر می کند
دیدهء عشاق ازین یافت نور … دیدهء مشتاق ازین یافت نور
عین مه نور ازین ع یافت … همچو قمر بر سر افلاك تافت
سر علم رایت عشقیست ع … سر رقم آیت عشقیست ع
سایهء این رایه کر بر کس فتاد … سایه صفت روی زمین در نهاد
عاشق دیوانه شد او دردناك … سینهء او چاك و گریبان چاك
کشته علم در سر میدان عشق … شد سر او گوی بچوگان عشق
سر بکشود و سر میدان گرفت … ترك وطن کرد و بیابان گرفت

گوشهٔ این سایه مجنون رسید ‎ ‎ ناله مجنون بگردون رسید

دل برخ لیلی گلچهره داد ‎ ‎ روی بکهسار و بهامون نهاد

هوش بداد و سر حیرت گرفت ‎ ‎ انس نهاد و ره وحشت گرفت

عشق مجنون بسی در گشاد ‎ ‎ در چه بود عالم دیگر گشاد

او ز قیودات جهان طاق شد ‎ ‎ پادشه عالم اطلاق شد

در خیالات مقدمهٔ معراج صاحب قاب قوسین علیه السلام

ای دل من تست چو سیمرغ قاف ‎ ‎ چند زنی چند تو لاف گزاف

گر تو بداری چو ملک بال و پر ‎ ‎ بگذر ازین پرده بیالا بپر

چند نشینی تو درین خاکدان ‎ ‎ سیر کن امشب تو برین آسمان

خیز تو نیز امشب و معراج کن ‎ ‎ خویشتن ازین دایره اخراج کن

سیر کنان عالم قدوسیان ‎ ‎ برق صفت جان بجانان رسان

طور

طور طریقت بنمایم ترا ‎ ‎ سیر سلوکت بنمایم ترا

یعنی تو معراج نبی کن بیان ‎ ‎ در صفت عشق کن او را عیان

صورت معراج نبی شد بعشق ‎ ‎ سیرت معراج نبی شد بعشق

عشق شده باعث معراج او ‎ ‎ عشق نهاده بسرش تاج او

آیهٔ حم عسق ‎ ‎ آیهٔ رمزیست درین قصه صاف

هست درین پنج حروف ای پسر ‎ ‎ چند معانی که همه معتبر

هست درین پنج بسی رمزها ‎ ‎ هیچه رمز هست بسی گنزها

کس نگشود و نگشاده هنوز ‎ ‎ هست درین پنج کنوز و رموز

این در بحر قدم گوست پنج ‎ ‎ پنج که هر یک بمعانیست گنج

نظم در عشق و محبت شد او ‎ ‎ مرسلهٔ شوق و مودت شد او

عشق که رمزیست بر مرو رموز ‎ ‎ عشق طلسمیست بزیرش کنوز

ع وبست دال بعین الیقین | در شب معراج رسول امین
سینش بشد شاهد چشم رسول | در شب معراج بوقت وصول
ق بشد دال بمعراج قرب | زان شده او در همه جا تاج قرب
چون ز خدا عین عنایت بشد | نقطهٔ شین نجم هدایت بشد

در خیالات معراج صاحب قاب قوسین علیه السلام

شب که چو گیسوی نبی تابناک | صبح ز مهرش بشده سینه چاک
جبرئیل آورد براقی ز عشق | بر کمرش بسته نطاقی ز عشق
بارقه بود نبود آن براق | یک قدمی بود برون نه رواق
پیش رسول آمد و کردش سلام | گفت خدا کرد سلام ای همام
خیز که کرده است خدا دعوتت | خیز که آمد زمن رفعتت
خیز که ای بنشستن نماند | خیز که جایی نگرستن نماند

خیز که بگشود در دولتت | خیز که دست داد دم فرصتت
خیز چو برق امشب و معراج کن | پایت ازین دایره اخراج کن
پایهٔ تو تا که بود سر بلند | بهر تو آورده ام از حق سمند
کرده به پا یمن قدم فرش عرش | خیز قدم نه که بود عرش فرش
خاست روان برق صفت آن زمان | جست ز جایش چو خدنگ کمان
زان برسیده است روان تا بقوس | قوس نه شد تیر زن قاب قوس
گشت سوار فرس آن شهسوار | کرد توجه بسوی کردگار
تافت لگام از حرم محترم | در حرم قدس نهاد او قدم
زان حرم احرام عزیمت ببست | تیر دعا وش بفلک چست جست
دید در اندم که زده نردبان | پا بزمین سر بسر آسمان
برق حرم وش ببراق سیاه | راند سوی عرش بعزم اله

صاحب لولاك بر افلاك رفت / همچو ملك پاك و فرحناك رفت
سلم معراج بشد شش عشق / بر همه دين تاج بشد دين عشق
عشق بدی عشق مران نردبان / عشق بدی واسطه اندر میان
شین بمعراج چو سلم بشد / راه به یاسین مسلم بشد
پای سلم بر سر قبه بدی / قبهٔ مقدس که چو کعبه بدی
پای سلم بود بقبه مقیم / لیك سرش با سر عرش عظیم
سلم معراج سیه نور بود / زان زعیون همه مستور بود
سیر نبی کر برب اقرب شده است / بهر ستر از همه در شب شده است
از حرم قدس رسول گزین / راند براقش پی روح الامین
چون علم عشق بر افراخت او / برق صفت تا سر عرش تاخت او
شقهٔ سنجاق روان بر گشود / رهسپر عرش برین گشت زود

همچو

همچو دعا رفت سوی آسمان / نور فشان همچو ره کهکشان
در روش آن فرس دلپسند / نقطهٔ شش انجم سم سمند
یعنی نجومی که ز سم سمند / بهر شیاطین بسی بس فکند
هر یك از آن گشت بحکم حکیم / راجم شیطان لعین رجیم
یا قطرات عرق است از براق / بر سلم افتاد چو اشك فراق
ع عیان شش شرف ق قرب / گشت وسیله بیان بی حجب
یعنی وسیله بمیان عشق بود / رهبر سلطان جهان عشق بود
عشق نمی بود اگر در میان / هیچ نگشت این سفر آسمان
تا که ازین دیر بسین در گذشت / بلکه ز گردون برین بر گذشت
ماند بره حضرت روح الامین / برق صفت رفت رسول گزین
رفرف عشق آمد و شد رهنمون / مرتبتش گشت فزون از فزون

برق حرم وار بمقصد رسید — اهل رصد وار برصد رسید
جان جدا گشته بجانان رسید — بندهٔ سلطان بسلطان رسید
دید روان خالق بیچون خود — دید بجان رازق بیچون خود
هرچه بدید او بدل و جان بدید — هرچه شنید آیهٔ قرآن شنید
هرکه بدید او نه باین دیده دید — هرچه شنید او نه باین گوش شنید
هرکه بدید او همه باع عشق — دید و شنید او همه مابین عشق
هرچه شنید او همه با گوش عشق — پاک شنید او همه با هوش عشق
هر سخنی کز خدا او شنید — گفت سمعنا و بجان بگروید
عاشق و معشوق چو محرم شدند — بلکه چه محرم چه که با هم شدند
میم میان خاست روان از میان — گشت چو جان هستی احمد نهان
احمدیش رفت احدیت بماند — رفت ثنیت همه وحدت بماند

پرتو وحدت چو تجلی نمود — لی مع الله تسلی نمود
گفت و شنود از دو طرف بی حروف — گشت همه بی کلمه بی ظروف
جمله مرادات برآورده شد — کار دو کونین همه کرده شد
یافت اجازت که ز ملک قدم — رخت ببندد بجوار حرم
رحمت حق وار ز بستان عرش — کرد تنزل بگلستان فرش
کرد بیک لحظه چو خیر الانام — یکسره معراج برینش تمام
زود بفرمود بخانه دخول — خانه بشد نور بنور رسول
همچو الف راست بخانه نشست — تا بسحرگه در خانه ببست
گفت سحر قصهٔ معراج باز — کرد میان همه او کشف راز
هرکه خبر داشت ز اسرار عشق — هرکه منور بد از انوار عشق
قصهٔ معراج ز سرور شنید — هرچه شنید از دل و جان بگروید

هرکه تهی بود از اسرار عشق … هرکه تهی بود از انوار عشق
قصهٔ معراج وی انکار کرد … خانهٔ پر نور خود او تار کرد
هرکه بمعراج نبی منکر است … نیست در و شبهه و شد کافر است
آیهٔ قران برین ناطق است … ناطق صادق که نبی صادق است
قصهٔ معراج نه سنجد عقل … معنی معراج نه گنجد عقل
زانکه عجیبیست از اسرار عشق … سر غریبیست از اطوار عشق
پس همه تصدیق جنان بایدش … هم ز دل اقرار لسان بایدش

در خیالات ترتیب و ترکیب حروف عشق

عشق سه حرفیست مرتب شده … خوب و بسی خوب مرکب شده
زین سه جواهر شده ترکیب او … زین سه مفاخر شده ترتیب او
زین سه شده چار عناصر پدید … زین سه شده پنج جواهر پدید

زین سه موالید و معادن همه … زین سه مقالید و مداین همه
زین سه شده جملهٔ افلاک هم … زین سه شده تودهٔ این خاک هم
گرچه که اسمیست دلا این سه حرف … طرفه طلسمیست دلا این سه حرف
عشق شده از در هفتاد و سه … بر دل دیوانهٔ عاشق مقر
ع وی از عرش فروز آمده … ش وی از شرع بروز آمده
ق وی از سورهٔ ق آمده … راستر است این نه خلاف آمده
نعل در آتش بود این ع عشق … جاذب و دلکش بود این ع عشق
ش دل معشوق مسخر کند … هیچه مسخر که مسخر کند
ق قرارش برد از قلب او … حایره باشد خرد از جلب او
مخزن اسرار شده این سه حرف … مطلع انوار شده این سه حرف
هرچه بود عشق کند در جهان … هرچه رود عشق برد در جهان

عشق بگوید آنچه نگوید کسی　　عشق ببرد آنچه نبرده کسی

عشق برانداخت بسی پرده‌ها　　عشق بپرداخت بسی کرده‌ها

عشق بسی پرده و دامان درید　　عشق بسی طوق و گریبان درید

شاه جهان را بکند بندهٔ عشق　　مرده دلان را بکند زندهٔ عشق

عشق گهی شعبده بازی کند　　عشق گهی عربده سازی کند

عشق کند گاه خیالات ظل　　می‌شود اشکال نما متصل

در خیالات شعبده بازی و خیال بازی عشق

عشق درین حقهٔ نه دایره　　شعبده سازد که شوی حایره

مهرهٔ خود گاه عیان می‌کند　　گاه چو سیاره نهان می‌کند

گه پس پرده بخیالات ظل　　صد صور آرد بنظر متصل

عشق گهی جلوه کند در صور　　خویش نماید بلباس دگر

گاه بود یوسف مصر جمال　　گاه زلیخا شود آشفته حال

گاه بود عاشق مجنون شعار　　گاه بود لیلی عذرا عذار

گاه چو من عاشق محزون شود　　گاه هما گاه همایون شود

گاه بود وامق عذرا شعار　　گاه سهیلی و گهی نوبهار

گاه بود ورقه و گلشاه او　　گاه گدا گاه بود شاه او

عشق کند جلوه ز روی نگار　　عشق کند جلوه ز روی بهار

جلوه کند گاه که از گلستان　　جلوه کند گاه که از بوستان

گه بدل غنچه نهفته شود　　گه چو گل سرخ شکفته شود

گه بود او بلبل فریاد زن　　گه بود او طوطی شکرشکن

گه ز رخ لیلی تجلی کند　　گه دل مجنون تسلی کند

عشق زند در دل خورشید نار　　عشق زند در دل جمشید نار

پرده در دار زلیخاست عشق   بنده کن یوسف زیباست عشق

عشق بدرید چه دامانها   عشق بدرید گریبانها

عشق بسی خرقه و دامان درید   دامن صد یوسف کنعان درید

عشق بداده بمهر دلبری   زو شده گرمی دل مشتری

عشق بکرده است سهیلی نژاد   عشق شده تازه کن نوبهار

هرچه کند عشق بسی خوش کند   خوب و پسندیده و دلکش کند

گاه بود دلبر خورشید بخت   گاه بود سرور جمشید تخت

گاه بود خسرو شیرین شکار   گاه بود کوهکن کوهسار

گاه بود مهر و گهی مشتری   گاه بشر میشود او و گه پری

گاه بود دلبر غنچه دهن   گاه بود سرو قد سیم تن

گاه بود ساحر سحر آفرین   گاه بود شاعر شعر آفرین

مخلص

مخلص او گاه غباری بود   گاه عیاری گهی یاری بود

عشق ز هر روی کند جلوه‌ ای   عشق ز هر سوی کند جلوه‌ ای

عشق که از خاک تجلی کند   گاه از افلاک تجلی کند

حضرت جامی سخندان چه گفت   از پی گوش تو چه درها بسفت

هر دو جهان جلوهٔ عشقست و بس   کون و مکان جلوهٔ عشقست و بس

شام و سحر جلوهٔ عشقست و بس   شمس و قمر جلوهٔ عشقست و بس

رمز و رموزیست همه کار عشق   کنز و کنوزیست همه دار عشق

در خیالات فهم کردن رموز عشق

گر تو بخواهی که چشی زین رموز   بر تو گشایند دری زین کنوز

دست ز دنیای دنیه بداد   از دل و جان عشق و محبت براد

از دل و جان عشق و محبت بورز   در دو جهان عشق و محبت بورز

کار تو بس عشق و محبت بود — یار تو بس عشق و محبت بود
جان و دلت عشق و محبت بود — آب و کلت عشق و محبت بود
گفت و شنید تو همه عشق باد — سرخ و سفید تو همه عشق باد
خرقهٔ تو تاج تو هم عشق باد — منزل و معراج تو هم عشق باد
چشم و چراغ تو همه عشق باد — سرمهٔ ما زاغ تو هم عشق باد
فکر تو معشوق بود روز و شب — ذکر تو معشوق بود روز و شب
هیچ مده ره بدلت غیر او — هیچ مکن سیر بجز سیر او
روز و شب او را بطلب گو بگو — اشک بکویش بفشان سو بسو
هرچه که جز اوست بدرکن ز دل — بس بدرون دلت او را بهل
نامهٔ او خوان همه در نماز — روت بسویش بکن اندر نیاز
جز برخ او نکنی دیده باز — قبله جز او هم نکنی در نماز

هیچ

هیچ مکن جز سخن او بگوش — جز سخنش کن بدر از گوش هوش
بر در او سر بنه و بر مدار — همچو غباری بکن آنجا قرار
از در او پای مجنبان هیچ — بر در او سر بنه دو مپیچ
جان بده آنجا تو روان جان بده — جان و دلت یعنی بجانان بده

در خیالات عاشق و معشوق شدن

ای دل پر دیده چو چرخ کبود — دیده چو انجم بگشا زود زود
چیست ببین خاصیت ع عشق — چیست ببین منقبت ع عشق
اول عشق آمده ع عیان — هم سبب عاشقی او شد بدان
اول عشق از دو طرف شد ع — گشت ع واسطه در ما بین
گر نشدی ع عیان در میان — عاشق و معشوق نمیشد بدان
عاشق و معشوق که با یک دگر — هر دو کنند دیده بدیده نظر

آینهٔ هر دو شود در نظر   لمعه زند پرتو نور بصر

آینه هر دو مقابل شود   هر دو ضروری متمایل شود

هر دو شود منعکس اندر دگر   هر دو پر بوده شود از یک نظر

هر دو نشینند بدل یک دگر   هر دو تواناند که کنند خود بدر

چون که ازین روی کرشمه بود   از دو طرف حرمت و حشمه بود

در دل شان پارهٔ حالت فتد   باز ازین حال حرارت فتد

روز بروز از دو طرف شوق عشق   گردن شان را بزند طوق عشق

گردن این هر دو زند سلسله   در دو جهان می فکند غلغله

هر دو شود مرتبط یک دگر   هر دو شود منضبط یک دگر

باز بود از دو طرف اتحاد   وحدت شان می شود اندر زیاد

هر دو شود عاشق و معشوق سخت   بر دل این هر دو زند عشق تخت

بر دل ایشان شه قاهر شود   بر کل شان حاکم و ناظر شود

هر دو بود بندهٔ محکوم عشق   هر دو بود بندهٔ مرسوم عشق

هر دو شود یک دهن و یک زبان   هر دو شود یک دل و یک داستان

بسته دهان هر دو تکلم کنند   بسته زبان هر دو ترنم کنند

غمزه زنان هر دو اشارت کنند   رمز کنان هر دو بشارت کنند

جمله سخن گوی بود چشم شان   خاصه دو ابروی دگر چشم شان

زیر لب این هر دو حکایت کنان   قصهٔ خود در سخن دیگران

مجلسیان غافل از ایشان همه   شان زدرون قصه کنان از همه

عاشق و معشوق که یک دل شوند   هر دو خصوصا که دو قابل شوند

از دو طرف غایت وحدت بود   از دو طرف سر معیت بود

در سر این هر دو معیت که هست   پایهٔ عاشق نبود هیچ پست

عشق مگو بس همه در عاشقی است   هان که معشوق دگر عاشق است

بلکه بمعشوق ز عاشق فزون   زانکه بعاشق شده او رهنمون

در خیالات مناظرهٔ عاشق و معشوق

عاشق دلداده بمعشوق گفت   گریه کنان اشک فشان در بسفت

گفت که ای یار جفاکار من   از دل و جان دلبر و دلدار من

ای غم تو شادی جان و دلم   وی همه تو مونس آب و گلم

درد تو درمان دل و جان من   گرد رهت سرمهٔ چشمان من

درد من از چاره و درمان گذشت   گرد دلم از سر و پایان گذشت

وه که تویی بی خبر از درد من   بی خبر از درد دل و گرد من

بی خبر از عشق و از اطوار عشق   بی خبر از عالم و اسرار عشق

بی خبر از ناله و فریاد من   بی خبر از اشک گهر زاد من

دیده

دیدهٔ من دید چو رخسار تو   شد دل و جان بلبل گلزار تو

از سر و تا پای منم در بلا   تا که شدم عشق ترا مبتلا

پای ز سر سر نشناسم ز پای   مانده ام دور زتن بی سر و پای

هیچ ندانی که چه شد حال من   چون گذرد در غمت احوال من

عشق من از حالت مجنون گذشت   اشک من از دجله و جیحون گذشت

در خیالات ع عاشق

بس بود از حالت مجنون نشان   بر سرم از دود سیه آشیان

ع عناییست همین بر سرم   بر سر من کشته همین سر برم

خشک دماغم ز غمت ای نگار   در سر من زان شده درد دوار

زانکه منست راس ع عذاب الیم   بلکه ز غم ع صداعست دو نیم

کشت مرا کاسهٔ سر پر هوا   از سر عشق تو شدم بی نوا

کاسه بسر آمدم ای خوش‌خصال	تا که کنم پر ز نوال وصال
برسرم این کاسهٔ عشقست و بس	پر ز غمت طاسهٔ عشقست و بس
برسرم این نعل بریدم که تا	میخ محبت زنم ای بی‌وفا
برسرم این نعل ز لعلی خوش است	بهر تو نعلیست که در آتش است
از سر عشق تو شدم کاسه‌بان	کاسه بشد بر سر من سرفراز
دیدهٔ من باز سوی آسمان	مانده از حیرت عشقت بدان
کشته چو یعقوب دو چشم سفید	زانکه ز بس طلعت یوسف ندید
ع عنایت مکن از من دریغ	لطف و کرامت مکن از من دریغ

در خیالات الف عاشق

گوش کن ای یار ز من یک خبر	هر خبرم همچو الف راستتر
زد مژه‌ات سینهٔ من تیر عشق	تیر نه بل که زده شمشیر عشق

سینه‌ء

سینهٔ من تیغ تو صد پاره کرد	همچو سبولی که بکهساره کرد
خورده‌ام از تیغ تو زخم عظیم	زخم چه باشد که بکرده دو نیم
از غم تو قامت من شد دوتا	تیر تو آمد بشد او را عصا
سینهٔ تو تا که بشد منکشف	سینه‌ء خود را بکشیدم الف
هیچ چه الف سینهٔ من شد شکاف	دود بر آمد ز درون همچو کاف
گر بکنم شرح الف ای نگار	می‌رسد او راست ببیت هزار

در خیالات ش عاشق

زخم دل و کسر دل من ببین	پیش تو این نی دل من ببین
در غمت اطوار دل من ببین	رخنه بدیوار دل من ببین
چون نبود رخنه بدیوار من	چون تو جفا کار شده یار من
شق و شقاقیست دل عاشقان	فرق و فراقیست دل عاشقان

پر ز غبار است دل عاشقان — زخم و فگار است دل عاشقان

در خیالات ق عاشق

گوش من دار بیا ای پری — تا که بگوش تو کنم گوهری

تا که بشد عشق تو همراه من — قاف بشد جای و سیرگاه من

کوه بشد منزل و مسکن مرا — کوه بشد مرقد و مامن مرا

کوه چو فرهاد مرا شد مقام — بهر تو جان می کنم انجام دام

تیشه که برین کوه همی می کشم — کوه کن این گونه ندیده الم

این سخنم را تو مپندار لاف — محنت من می نکشد کوه قاف

هرچه بگفتم بتو این بی شکست — هرچه شنیدی ز من از صد یک است

در خیالات فتحه ع عاشق

تا ز رخم گشت برون جسم من — سوی تو مفتوح شده چشم من

غیر تو

غیر تو من هیچ ندیدم کسی — زان غم عشق تو کشیدم بسی

لیک ندیدی تو مرا یک نظر — منتظرم یک نظر ترا نگر

در خیالات کسره ش عاشق

منکسر است این دل مهجور من — رحم بکن بر دل مکسور من

کسر دل من بکرم رفع کن — از دلم این غصه و غم دفع کن

شیشه خود خواهی اگر برقرار — شیشه کس را تو مده انکسار

در خیالات جزم عاشق

جزم من آنست که ای بی وفا — آخر کارم بکشی در جفا

حلقه گوشت بکن این جزم من — نغز بیاویز و ز گوشت مکن

تا که ز من باشدت این یادگار — یعنی بود تذکره در روزگار

در خیالات نقط عاشق

بر دل من از غم تو صد غبار … زان بغبار یست مرا اشتهار

حال من اینست که کردم بیان … باقی تو می دانی ایا جان جان

در خیالات جواب معشوق

چونکه ز عاشق بسر آمد خطاب … زود ز معشوق بر آمد جواب

هیچ جوابی که جواب صواب … یکسره معقول و بسی مستطاب

گفت که ای یار وفادار من … یار وفادار دلفکار من

شب همه شب تا بسحر زار من … از دل و جان بلبل گلزار من

در ره من عاشق صادق توی … پاک نظر یار موافق توی

لیک مکن در حق من سوء ظن … گوش کن احوال من از سوی من

عشق تو از بهر تو عشق منست … صدق تو از بهر تو صدق منست

درد تو میدانم و هم گرد تو … گرم تو میدانم و هم سرد تو

درد منست درد تو ای یار من … گرد منست گرد تو ای زار من

عشق منست عشق تو ای یار من … اشک منست اشک تو ای زار من

تو بمن و من بتو یکسان شدیم … یک گهر و یک دل و یک جان شدیم

در سر من هست معیت بتو … خود ببین این همه وحدت بتو

همسر تو همسر تو بس منم … کس که غمت میخورد آنکس منم

اصل من و اصل تو عشقست و بس … منکر این قول نشد هیچ کس

عاشق و معشوق و دگر عشق هم … این سه یکی دارد و گشته بهم

این سه مگو هیچ که در کثرتند … این سه یقین دان که در وحدتند

من بتو در وحدتم ای نیک خو … فرق میان من و تو یک دو مو

گو بتو اشیم بموس این دو مو … پاک بود اصل من و اصل تو

من مع شوقم ز ازل تا ابد … چون مه و خور شوق تو از من رسد

گر نشدی شوق بمن شمع وار
خانهٔ تو می نشدی تابدار

هان که منم شمع و تو پروانهٔ
من بتو چون گلخن و دیوانهٔ

نار تو از نار منست مقتبس
آتشت از گلخن من یک قبس

شوق و شغب عشق بمن داده است
یک شرر از من بتو افتاده است

از غم تو گشته دو چشم چهار
دیدهٔ تو هست دو اندر شمار

دیدهٔ من بین که درون اندر است
دیدهٔ تو همچو شمع در سر است

در خیالات میم معشوق

رأس تو گو رأس عذاب الیم
هست سر من سر محنت دلیم

محنت من محض محبت شده است
گرچه محبت بتو محنت شده است

م محنع عنابر سرمر
عمر بانی رنج و عنای جرم

خورده ام از سنگ ملامت بسی
از پدر و مادر و از هر کسی

سرزنش

سرزنش سنگ دلانم بکشت
طعنهٔ صد طعنه زنانم بکشت

سرزنش خلق سر مرا شکست
هیچ کسم مرهم رحمت نبست

نیست فغان من ازین خوب و زشت
بود چنین در ازلم سرنوشت

در خیالات ع معشوق

مقدحه
چقمق دوری

مقدحهٔ عشق شده چشم من
زان شده پر شوق همه جسم من

گشته شراره نقط شین او
این شرر است زیور و تزیین او

شوق بزیرش بتو روشن دلیل
نیست درین معنی زکس قال و قیل

زانکه خدا شوق بمعشوق داد
عاشق ازین شوق بآتش فتاد

در خیالات ش معشوق

سینهٔ من همچو تو صد پاره است
پاره که بی مرهم و بیچاره است

سینهٔ من عشق غمت روز و شب
پر ز غبار غم تو زین سبب

ع که در گردن من طوق شد	خاتمهٔ خلعت من شوق شد
حرف تو چار است ترا چاره هست	من ز می عشق تو مستم چه مست
حرف مرا این که شده جمله پنج	از غم تو شد همه این پنج رنج
پیش غم عشق برو مشق کن	مشق بسر بر پس از آن عشق کن
چارصد و چل شده است عشق من	پیش از آن کشته ز تو عشق من
ما حصل اینست که ای عشق کیش	جانب معشوق شده عشق بیش
حال من اینست که گفتم همه	درد من اینست که سفتم همه

در خیالات اثبات عشق بمعشوق بطور دیگر

بس تو مبیندار که این سوز عشق	آتش پر سوز دلفروز عشق
هست بجان و دل و عاشق همان	نیست بمعشوق از و سوز جان
بلکه بمعشوق ز عاشق فزون	زان شده از پرده زلیخا برون

لیلی از آن در غم مجنون بدی	در غم مجنون چه مفتون بدی
بود جنون در سر لیلی چنان	حایره بودند همه عاقلان
قیس از این پیش نه مجنون بود	هیچ نه مجنون و نه مفتون بود
حالت مجنونی ز لیلی گرفت	علت مجنونی ز لیلی گرفت
شهرت مجنونی ز لیلی گرفت	شوکت مجنونی ز لیلی گرفت
هر دو برات دل یکدیگر	صورت معشوق نمود در نظر
هر دو بشد بیک دگر مبتلا	پر شد از این هر دو خلا و ملا
هر دو بشد شهرهٔ شهر و دیار	یافت چو بهر این دو بهر اشتهار
هر دو بشد وامق و عذرا شعار	مظهر ضرب مثل روزگار
قصهٔ این هر دو دو عالم گرفت	شهرهٔ حوا و هم آدم گرفت
قصهٔ شان ورد زبان ساختند	غصهٔ شان نقل لسان ساختند

گشت جهان پر ز حکایات شان　　شد دو جهان پر ز روایات شان

اهل دلان واله و حیران شدند　　در حق شان قصه نویسان شدند

اهل سخن طرفه کتایب نوشت　　بلکه کتایب نه عجایب نوشت

هر چه نوشتند درین عشق پاك　　پاك نوشتند همه سوزناك

هر چه نوشتند بچندین حکم　　خوب نوشتند بسی محترم

تحفهٔ صاحب نظران شد همه　　بلکه غذای دل و جان شد همه

جای سخن کان گهر ریختند　　از صدف سینه در ریختند

جوهریان جوهر جان ریختند　　گوهریان گوهر کان ریختند

در خیالات شین عشق که طبیعت او ناری است

ای بخیالات جهان پر غرور　　وی بمسرات جهان پر سرور

کن ز دماغت بدر این بدخیال　　کوست همه منصب و جاه و جلال

چونکه

۱۹

چونکه کنی باری خیالات عشق　　کن که ببخشد بتو حالات عشق

عشق بود ای پسر پاك باز　　تا بحقیقت برسی از مجاز

هست اگر قلب تو مرآت پاك　　همچو مه پاك بسی تابناك

آینهٔ پاك تو پیش من آر　　سر دل عشق کنم آشکار

سر دل عشق عیان میکنم　　نکتهٔ او جمله بیان میکنم

سر عجیبیست درین ش عشق　　بشنو ازین شین همه دین عشق

قلب بشر گشت ببین قلب عشق　　زان شده است قلب بشر جلب عشق

گر نشدی قلب بشر قلب عشق　　یکسره می کرد بشر سلب عشق

قلب بشر عشق ازین ش یافت　　ورنه شراره بدلش مینتافت

ناری و نوریست طبیعت به ش　　زان شده چون نار حرارت به ش

ش چو ناریست طبیعت در و　　امر ضروریست حرارت در و

آتش ازین ش حرارت گرفت — هیچه حرارت که منارت گرفت
بر سر شمع آتش سوزان ازوست — تا بسحر شمع تو گریان ازوست
بر سر شمس آتش پرسوز ازوست — همچو قمر شهب شب افروز ازوست
عرش بدین ش مداری گرفت — فرش بر این ش قراری گرفت
شعر شرف یافت ازین حرف ش — ساید ازان فرق بعرش برین
چند خیالات بدین ش عشق — شد نقط شین همه پروین عشق
شین ویست نیش بقلب خران — نیش ویست نوش بر عاشقان
گر بسه صد بیت کنم شرح ش — شرح سه نقطه نبود بس یقین

در خیالات نقطهء شین عشق

نقطهء عشق آر دلا در بیان — تا که بود نکتهء نقطه عیان
گر تو خبر خواهی ازین نقطهء — بشنو ازین نقطه بسی نکتهء

نقطه

نقطه شناسی بنمایم ترا — نکته شناسی بنمایم ترا
نقطهء عشق از من نقاط برس — نکتهء خط از من خطاط برس
زانکه منم ناقط و نقاط عشق — زانکه منم خاطب و خطاط عشق
جمله حروف کتب کاینات — زاده ازین نقطه بچندین صفات
گر نشدی نقطه نبودی حروف — گر نشدی نقطه نبودی ظروف
نقطه ازین رو شده ام الخطوط — بهر حروف این نقط آمد شروط
چار عناصر که مرکب در او — چار کتب یافت از و زند و رو
پس تو بدان اصل کتب نقطه است — نقطهء عشقیست که پر نکته است
کس نگشود و نگشاید دگر — پردهء این نقطه هنوز ای پسر
کس نگشوده است ازین پرده قط — کس نکشیده است برین نقطه خط
نقطهء عشقی که بعشق اندر است — عنبر سارا ست که در مجمر است

کشته بدین نقطهٔ عنبر شمیم / مغز دماغ دو جهان خوش نسیم
عالم از آن کشته پر از بوی عشق / پر شد ازین بوی همه کوی عشق
هر که کند گرد ازین کوی عشق / از دل و جانش نرود بوی عشق
هر که ببوید دمی بوی عشق / هیچ نرفت از سر او خوی عشق
بوی چه بوی این همه عالم گرفت / بوی دم عیسی مریم گرفت
سر بسر این عالم ازین بوی مست / عالم و هم آدم ازین بوی مست
جملهٔ عشاق ازین بوی مست / زمرهٔ مشتاق ازین بوی مست
لیلی و مجنون ازین بوی مست / جملهٔ مفتون ازین بوی مست
وامق و عذرا ازین بوی مست / داور و دارا ازین بوی مست
مست ازو یوسف مصر جمال / مست زلیخا ازو لایزال
مست همایون و هما زین نسیم / مست چو من شاه و گدا زین نسیم

خسرو

خسرو و شیرین ازین بوی مست / زهره و پروین ازین بوی مست
مشتری و مهر ازین بوی مست / لاله و گلچهره ازین بوی مست
نیز سهیلی و دگر نوبهار / هر دو ازین بوی شده مست زار
مست ازین بوی چه خورشیدها / مست ازین بوی چه جمشیدها
بادهٔ گلرنگ ازین بوی مست / چنگ خوش آهنگ ازین بوی مست
نای ازین بوی فغان میکند / هی چه فغان راز عیان میکند
سنبل پرچین ازین بوی مست / هم ختن و چین ازین بوی مست
نافهٔ چین بوی ازین در گرفت / پوست ازین بو همه در بر گرفت
هر گل از آن چاک گریبان کند / بلبل از آن ناله و افغان کند
در دل هر لاله ازین بوی داغ / دارد ازین داغ ز عالم فراغ
بحر ازین بو همه جوش آورد / چون شتر مست خروش آورد

در خیالات ق عشق

ای که زنی شام و سحر لاف عشق   گوش بکن حرفی از اطراف عشق
گوش بمن دار که تا پر کنم   هر دو صدف پارهٔ پر در کنم
آنکه بنا کرده غم آباد عشق   آنکه نهاد اول بنیاد عشق
همچو افق ساخته بر قاف اساس   زان بسر عرش برین سود داس
شد چو فلک سخت و بلند از بلند   هیچ کسش می نرساند کمند
همسر او کنگرهٔ عرش شده است   گرچه اساسش گرهٔ فرش شده است
زان نرسد هر کس و هر بوالهوس   زان نبود دامن او دست رس
دور و دراز است بسی راه عشق   شیب و فراز است بسی راه عشق
کوه و فیافیست همه راه عشق   تنگ و تلافیست گذرگاه عشق
کلهٔ عشاق درین راه خاک   که شده عشاق درینجا هلاک

گر بنویسم صفت قاف عشق   یا بنویسم همه اوصاف عشق
هان که بیک حرف نماند مجال   تا بکنم شرح ز روی خیال
هرچه بگفتم بتو آن بی شکست   هرچه بگفتم بتو از صد یکیست
ای قلم راست مثال الف   پای مجنبان درین قاف قف

در خیالات عشق که از عشقه مشتق شده است

عشق درختی ز بهشت آمده است   بهر من خاک سرشت آمده است
همچو الف راست نشانده بقاف   نیست درین قول خلاف اختلاف
چون عشقه او نگردد خزان   سبز و صفابخش بود هر زمان
هر ورقش رسته ز باد فنا   میشود او تازه و تر دایما
چون عشقه او شده هردم بها   هیچ نه بیند ضرر از روزگار
از عشقه داشته اند نام عشق   چون عشقه بوده هم احکام عشق

گر ورقی می‌خوری زین درخت
چون عشقه یابی ازو تازه بخت

کیفیت این ورق پر خیال
تا بقیامت لذت نیک حال

گر شده پیر جوانت کند
زنده کن مرده دلانت کند

از نفست زنده بود مرده کان
کرم بود از دمت افسردگان

آب دهانت بود آب حیات
همچو خضر یابی ز مردن نجات

از نظرت خاک گهر می‌شود
ریگ بحر لولوی تر می‌شود

عشق بود ورد زبانت همه
عشق بود نقل لسانت همه

عشق بود روز و شب افکار تو
عشق بود شام و سحر کار تو

سیر نمی باشی از افکار عشق
سیر نمی باشی ز گفتار عشق

خامه بدست تو بود نی شکر
نامه بدست تو بود پر گهر

هر ورق تو ید بیضا شود
هر نطق تو دم عیسی شود

درخیالات

درخیالات پادشاهی عشق و کیفیة عشق و عاشق

عشق شده پادشه بحر و بر
پادشهان بنده فرمان بر

خیمه پر نقش وی است آسمان
کشته طناب زرین کهکشان

عسکر او طایفه عاشقان
طبل و علم سینه و آه و فغان

تیر و کمانش مژه و ابروان
تیغ زنش زمره غمزه زنان

چشم سیاهان همه جلاد اوست
کشتن عشاق همه داد اوست

هر دل عاشق شده او را سرای
هر دل معشوق بدو گشته جای

جای و سرایش بجهان بی شمار
جاه و جلالش بجهان برقرار

سرخ و سفیدش همه اشک روان
شام و سحر می‌شمرد عاشقان

دیده عشاق مخازن شده است
بل که مخازن نه دفاین شده است

مطبخ او پر نعم از غم و هم
هم و غم او شده نعم النعم

هر که چشیده ز غمهای عشق
از الم و غصه و غمهای عشق

هیچ گرسنه نبود در جهان
سیر بود همچو من او جاودان

گر تو بخواهی مفرح چو جان
نیست مفرح چو غم عشق دان

هر که خورد بر فرحست جاودان
گر نخورد پیر بود نوجوان

بنگ و شراب و حب افیون برش
پیش غم عشق همه زیر فرش

بنگ خوش آهنگ چه حیران اوست
باده گلرنگ چه سکران اوست

گرچه شده بوش فرح بخش دل
لیک شده در بر او پا بگل

باده که همشیره افیون شده است
نشئه او از همه افزون شده است

پیش غم عشق حرامیست او
پیش غم عشق چه خاریست او

مسر و فنونیه دگر هرچه هست
پیش غم عشق همه گشته پست

گر تو غم عشق بیابی بخود
هیچ نگویم که شرابی بخود

که فرح عشق همه سرمدیست
نشئه باده همه اندر بدیست

حالت عشق از همه شیرینتر است
خاصه که او حال غم دلبر است

دلبرم آنست که دامان او
پاک بود همچو گریبان او

پاک بود همچو مه و آفتاب
هم بود او دلبر عالی جناب

در نسب اعلی بود او از همه
در حسب اولی بود او از همه

شاهسوار سر میدان بود
بلکه بحسن آفت دوران بود

عشق چنین شاه ز روی مجاز
که بود او عشق حقیقت نواز

خوش بود از زهد کسی پر ریا
زهد کسی چله کشی بوریا

که بود او زاهد افسرده دل
بلکه بود زنده تن و مرده دل

عشق چنین شاه بپاکیزه گی
مرشد خود دان بدم تازه گی

عشق چنین شاه تو ورزش بکن
عشق چنین ماه نوازش بکن

با نظر پاک بر خیالات پاک   عشق بود پاک و بسی سوزناک
غافل ازین سوز مباش ای پسر   تا شوی از عشق خدا بهره ور
هیچ مکن از دلت این غم جدا   تا که چشی لذت عشق خدا
من چه چشیدم چه درین عشق پاک   من چه کشیدم چه درین عشق پاک
من بچنین عشق چها یافتم   از دو جهان راه رها یافتم
از دو جهان مرد مجرد شدم   در غم معشوق مقید شدم
چونکه مجرد شدم از دو جهان   تا که مجرد شدم از این و آن
صاحب صد کشف و کرامت شدم   والی ولای ولایت شدم
قطب جهان و متصرف شدم   عارف عرفان و معرف شدم
شام و سحر از جذبات خدا   آمدیم از برکات خدا
آتش عشق سوخت دل و جان من   سوخت همه خانه و دکان من

زآتش من

ز آتش من گرم شد افسرده‌گان   گرم چه شد زنده بسی مرده‌گان
جذبه حق تا که بدل یافتم   پنجه صد سنگ دلی تافتم
تجربه کردند مرا بی شمار   از اثر جذبه من چند بار
گوش بکن که ز کرامات عشق   وز کرم جذبه حالات عشق
جذبه من سنگ دلان را چه کرد   حربه من قلب خران را چه کرد
جذبه من سنگ دلان را بسوخت   حالت من قلب خران را بسوخت
هر که نشد عاشق صادق خر است   خر چه بود بلکه ز خر بدتر است
کشف و کرامت همه در عاشقیست   لطف و لطافت همه در عاشقیست
خاصه بود عاشق پاک اعتقاد   هم بود او صالح و خاکی نهاد
در ره عشق او غباری شود   آینه‌اش از همه عاری شود
خاک غباریست بسی بیخته   آب تسکین بر او ریخته

زان بکف پای نبردی رسد   هیچ نه بر پای غم گردی رسد
در ره عشق او شده هم پایمال   گاه بر انجم شده گاهی هلال
خاک شود خاک همه عاشقان   پاک شود پاک همه عاشقان
عاشق آشفته شوای یار من   عاشقی و شیفتگیست کار من
شام و سحر پیشهٔ من عاشقیست   روز و شب اندیشهٔ من عاشقیست
در دو جهان نیست به از عاشقی   در دو جهان چیست به از عاشقی
دولت سامی که بود در جهان   نیست به از عاشقی جاودان
عزت و حرمت همه در عاشقیست   فرصت و نصرت همه در عاشقیست
کشف و کرامت همه در عاشقیست   سحر و سعادت همه در عاشقیست
زمزمهٔ شان همه در آسمان   دمدمهٔ شان برون زین جهان
بزمگه شان برون از فلک   پایهٔ ایشان فزون از فلک

گرچه که

گرچه که ایشان همه دلخسته اند   لیک بزمگاه بعرش بسته اند
منزل شان از همه بالاتر است   محفل شان از همه اعلی تر است
گر طلبی منزل ایشان طلب   گر طلبی محفل ایشان طلب
در ره عشق ای اگر سالکی   یوسف خود کن اگر مالکی
در ره عشق آی اگر طالبی   در ره عشق ای اگر راغبی
در ره عشق آی بیا ای پسر   که ره عشقیست ترا راهبر
بین که چها هست درین راه عشق   بین که چه گونست گذرگاه عشق
من که درین راه بسی بوده ام   سر بسر این راه بپیموده ام
جور و جفایش بکشیدم بسی   زهر و عنایش بچشیدم بسی
گرچه شدم در ره او دردمند   شکر خدا را که شدم بهره مند

در خیالات شکل عشق که جامع ذات و صفات است

بشنو ای یار سخندان من / شمع رخت شمع شبستان من

بین که چه درج است در این شکل عشق / بین که چه مدرج است در این شکل عشق

کشف کنم من بتو این درج را / پس تو تفرج بکنی این مدرج را

فهم بکنی ع عبارات من / درک بکنی ش اشارات من

ع عبارت شده از ع ذات / ش اشارت شده از ممکنات

ش چو نهریست که جاری ز ع / متصل و فرق نه در مابین

چون ز ع نهر برون آمده است / بحر شده و بحر فزون آمده است

ق عبارت شده زین بحر پاک / بحر عبارت شد از افلاک و خاک

ق از آن شکل کریست نمود / الطف شکل احسن هیئت نمود

نقطهٔ ش ق عرض میشود / گاه عرض گاه مرض می شود

پاک معراست ع زین نقط / هر که نهد نقطه کند او غلط

عشق بشد جامع ذات و صفات / که شد از او سلسلهٔ ممکنات

عشق بدان غیرت و غیرت عاشقست / مسئلهٔ وحدت و وحدت عاشقست

عشق غباری بتو درها گشاد / بل که چه درها چه گهرها بداد

در خیالات عشق و عاشق و معشوق

عشق بسه حرف در افتاده است / عاشق و معشوق از او زاده است

آمده عاشق بحروف چهار / چار عناصر صفت آمد بکار

هست همه احرف معشوق پنج / زان بمعانی شده او پنج گنج

این سه بتدریج ترقی نمود / حرف فزون گشت و معانی فزود

هر یک از این سه بمعانی بحر / هر یک از این سه بمعانی شهر

هر یک از این سه بشبستان چراغ / هر یک از این سه بدل آدم باغ و راغ

هر یک از این سه بخیالات پاک / هیچ چه خیالات همه سوزناک

حرفی ازین سه چو بیان میکنم   چند خیالات عیان میکنم
هرچه درین دفتر اعمال من   هست بچندین صور اقوال من
هان که ز عمان بیان قطره ایست   دانکه ز خورشید عیان ذره ایست

مناجات در خیالات حروف عشق

ای تو فرازندهٔ ایوان عشق   نقش نگارندهٔ دیوان عشق
طینت من ساختی از کان عشق   آب من از چشمهٔ حیوان عشق
خلعت عشق تو بپوشان مرا   چشمهٔ عشق تو بنوشان مرا
عین مرا ساز همه عین عشق   زین مرا ساز همه زین عشق
قلب مرا زهره ز عشقت بده   جان مرا بهره ز عشقت بده
عشق تو کن منصب و جاهم همه   عشق تو کن تاج و کلاهم همه
عشق صفت دیدهٔ من باز کن   عشق توام همسر و همراز کن

نقطه صفت زیر عشق اشک من   تا بکند ساده دلان رشک من
قرة عینم بکن از عین عشق   زیور و زینم بکن از زین عشق
عشق تو کن جامه و دستار من   عشق تو کن روی من استار من
عشق تو کن زیور و سرتاج من   عشق تو کن منزل و معراج من
عشق تو کن عروه و تقوای من   عشق تو کن ملجا و مأوای من
پر کنم از گوهر عشق تو گوش   چون صدف فم باز کن این گوش هوش
عشق تو کن در همه جا یار من   عشق تو کن در همه جا جار من
عشق تو در شام جلیسم بکن   عشق تو در بام انیسم بکن
بادهٔ عشق تو بکن آب من   عشق تو کن تف من و تاب من
روشنی خانه ام از عشق ده   گلشنی لاله ام از عشق ده
یعنی برافروز چراغم ز عشق   تازه کن این آتش داغم ز عشق

گفت و شنیدم همه از عشق کن   سرخ و سفیدم همه از عشق کن

گر مرضم می دهی از عشق ده   گر غرضم می دهی از عشق ده

گر تو جنونم دهی از عشق ده   گر تو فنونم دهی از عشق ده

گر بدهی درد بده درد عشق   گر بدهی گرد بده گرد عشق

عشق بده واله و دیوانه کن   عشق بده ساکن میخانه کن

ساز مرا سرخوش و سکران عشق   ساز مرا حایر و حیران عشق

تا که سرم را نشناسم ز پای   گم شوم از خویش و نیابم بجای

گر فرحم می دهی از عشق ده   گر ترحم می دهی از عشق ده

گر تو غمم می دهی از عشق ده   گر تو ستم می دهی از عشق ده

گر تو جفا می کنی از عشق کن   گر تو وفا می کنی از عشق کن

گر شهیم می دهی از عشق ده   گر بهیم می دهی از عشق ده

جان و دلم بندهٔ عشق تو کن   آب و گلم زندهٔ عشق تو کن

جان مرا عشق تو رهبر بکن   راهرو راه پیمبر بکن

عشق تو کن راهنمای رهت   تا بنماید بمن او درگهت

تا بروم سوی تو من راست راست   تا برسم کوی تو من راست راست

گر کشی از تیغ تجلیم کش   یعنی بدیدار تسلیم کش

تا که بعشق تو دهم جان پاک   هم ببرم با غمت ایمان پاک

هم شوم از جملهٔ شهیدان عشق   جان بدهم با تو بمیدان عشق

خلق بگویند که غباری بشد   یعنی بعشق تو غباری بشد

در خیالات سبب تألیف

تا که غباری بنوشت این کتاب   همسر عمر بود چه غم بی حساب

غم بسرش ساخته بود آشیان   در سر او بود غم بی کران

بر سر او بود بسی عین غم — بلکه سرش بود ز غم عین غم

لیک سر خویش بباری سپرد — باری تعالی غم او را ببرد

در دل او نیز بسی بار بود — بار نه بل که دل او تار بود

نار شدی گاه درونش ز بار — بود از آن دیدهٔ او اشکبار

در دل او تیر بلا بود هم — تیر بلا که ز خدا بود هم

بود هراسان ز شمشیر شاه — آه درونش شده دود سیاه

نیز بزندان که محبوس بود — از خود و از زندگی مأیوس بود

باعث حبسش که بزندان بدی — خواجهٔ شهزاده شه اورخان بدی

یعنی بسر قلعهٔ ییکی حصار — بود گرفتار بسی خوار و زار

بود بنزدش ز غلامان شاه — چند عنایت ز بهر نگاه

خاصه که دزدار چه دزد آراه — سنگ دل و زهر زبان روسیاه

نامش

نامش اگرچه بلی احمد بدی — لیک بسی احمق و احمد بدی

آب نمی داد ز بهر وضو — لیک بسی ریختی او آب رو

نیز نمی داد دوات و قلم — لیک همی داد الم بر الم

بود درش بسته بر او روز و شب — بود دلش در تعب اندر تعب

بود نهارش چو شب تار تار — بود بر او یک همه لیل و نهار

آینه اش بود ز شان پر غبار — در دل او بود بسی انکسار

نیز نبودش ورقی از کتاب — تا دلش آسوده شود از عذاب

هیچ نبودی بجز آن پاسبان — نزد وی از بنده و آزادگان

کس نه نشیند بته غار تار — بی کس و بی یار و بی کار و بار

خاصه بود شاعر شیرین سخن — بحر معانی بدلش موج زن

سینهٔ او چون صدف در پاک — پر در ناسفته بسی تابناک

در صدفش جمع چو در عدن ‏ ‏ ‏ معنی پاکیزه زنوی و کهن

یک شبی او شد تن و تنها نشین ‏ ‏ ‏ خالی از اغیار و خلوت گزین

گفت خدا داد چو تنهاییم ‏ ‏ ‏ بی کس و بی کاری و بی یاریم

واجبم آنست که کاری کنم ‏ ‏ ‏ شام و سحر کار گذاری کنم

گر بدهد کار خداوندگار ‏ ‏ ‏ می کنم آنرا بعمل روزگار

هیچ نشد اهل دلی بی عمل ‏ ‏ ‏ زانکه درما غش بپذیرد خلل

دست دعا کرد سوی آسمان ‏ ‏ ‏ کرد مناجات بصد سوز جان

گفت که ای باری خداوندگار ‏ ‏ ‏ بنده بی کارم و در کار دار

چند نشینم بته غار تار ‏ ‏ ‏ روشنیم ده بمن ای یار غار

یا تو مرا شمع شبستان بده ‏ ‏ ‏ یا بدل یوسف کنعان بده

یا چو خضر آب حیاتم بده ‏ ‏ ‏ یا خود ازین حبس نجاتم بده

یابنی

یا بنی بنده بده معدنی ‏ ‏ ‏ که نبود بهتر ازین مخزنی

معدنیم ده که در آن چند گنج ‏ ‏ ‏ جمع شده کس نزده دست رنج

رشک سلاطین بود آن معدنم ‏ ‏ ‏ رغم خواقین بود آن مخزنم

بود شب قدر مگر آن شبش ‏ ‏ ‏ که همه داده است خدا مطلبش

کرد خدا یاری و کارش بداد ‏ ‏ ‏ از همه به کار گذاری بداد

داد خداوند باو معدنی ‏ ‏ ‏ یافته کو پاکی ذهب معدنی

یعنی خدا معدن عشقش بداد ‏ ‏ ‏ معدن پاکیزه و بی غش بداد

چونکه خدا داد بدین گنج پاک ‏ ‏ ‏ نعره زنان کرد گریبان چاک

شد دل او پر فرح و شادمان ‏ ‏ ‏ یافت ز دست غم و غصه امان

غنچه صفت نافه گشایی نمود ‏ ‏ ‏ یعنی دواتش چو گلی در گشود

زود بسر تیشه خود آب داد ‏ ‏ ‏ سر قلم خود بسیاهی نهاد

بسمله را خواند همان ابتدا / کوست کلید در گنج خدا

تیشه بزد معدن جوهر گشود / جوهر معدن همه در در بود

زود برآورد زخاکش بیخت / بیخت بغربال عقل باز بیخت

یکسره در بوته دل قال کرد / سکه زد و پیش شه ارسال کرد

سکه او مهر سلیمان بشد / یعنی بنام خوش سلطان بشد

سکه او سرخ و سفیدی که هست / پاک فتاده همه بالا و پست

زانکه شد او بی غش و کامل عیار / صاف و صفا بخش چو رخسار یار

نقد غباری چو بشد پاک زر / شد بستنبول چو مه شهره ور

اهل دلان یکسره طالب شدند / دیدن او را همه راغب شدند

آمد و شد زنهایت برون / زاهل سخن که همه ذو فنون شد

هر که شنید از عجم و ز اهل روم / کرد بدیدن ز دل و جان هجوم

هرکه

هر که بدید از شعرای زمان / گفت نباشد به ازین داستان

هر که بدید این اثر بی نزاع / گفت نباشد به ازین اختراع

کین بود این کردن بنیاد شهر / کین بود این کردن آباد شهر

شهر که هر بیت در و بر خیال / هیچ چه خیالی که دهد وجد و حال

دید یکی از ظرفای شهر / بود در آن عصر فرید دهر

گفت بتحسین هزار آفرین / کین بود این غایت نظم برین

این بود این نادره روزگار / که چو شب قدر بشد آشکار

کین نقالیست خیالی نوشت / پاک شبستان خیالی نوشت

هیچ چه شبستان که منور ز روز / چون مه تابان بشد او شب‌فروز

هیچ چه شبستان که پر از حیات / همچو شب قدر و شبیه برات

هیچ چه شبستان خیالیست این / بل که همه سحر حلالیست این

هیچ شبستان ید بیضاست این
چه ید بیضا دم عیساست این

هیچ شبستان که پر از شب‌چراغ
یافت بنورش دلم از غم فراغ

هیچ شبستانکه پر انوار عشق
هیچ شبستان که پر اسرار عشق

این همه پس فایدهٔ عزلتست
این همه پس عایدهٔ خلوتست

هرکه شد او خالی و خلوت گزین
هرکه چو دیده شده گوشه‌نشین

چند شبستان خیال آورد
بلکه همه سحر حلال آورد

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

این در پاکیزه که نو سفته است
دختر دوشیزهٔ نو گفته است

زادهٔ طبع گهر آثار اوست
از صدف پاک گهر بار اوست

جان کنی کرد و دل و تن گداخت
پارهٔ از عمر گران مایه باخت

تا که بود تحفهٔ اهل دلان
اهل دلانکه همه از عاشقان

اهل

اهل دل است گزین لایحه
خاتمهٔ این بکنند فاتحه

قطعهٔ تاریخ

شد چو شبستان خیالم تمام
در شب فرخنده بلطف خدا

هشت صد آید همه ابیات او
گر بشمارند زنثرش جدا

خواستم از ناطقه تاریخ تام
گفت شبستان معما ادا

۹۷۰